روزنامه طلوع

تاریخ ۱۹ فروردین ۱۳۹۸ دوشنبه

صفحه ۵

شماره ۲۴۸۴

سال بیست‌وپنجم

شیخ ابوالحسن خرقانی گفت:
جواب دو نفر مرا سخت تکان داد.
اول: مرد فاسدی از کنارم گذشت و من گوشه‌ی لباسم را جمع کردم تا به او نخورد.
او گفت: ای عارف، خدا می‌داند که فردا حالِ ما چه خواهد شد شاید من محضر خدا باشم تو پای طناب دار
دوم: مستی دیدم که افتان‌وخیزان در جاده‌ای گل‌آلود می‌رفت. به او گفتم: قدم ثابت بردار تا نلغزی.
گفت: من بلغزم باکی نیست، بهوش باش تو نلغزی که جماعتی از پی تو خواهند لغزید.

زنگ انشا

دلمویه‌ای از دلی دردمند با همکاران ورجاوند

معلم‌های عزیز،
ز من بر شما صد هزاران درود
ماسال‌هاست که به جوانانمان درس داده‌ایم و به دانشگاه فرستاده‌ایم، اما...
تصادفات رانندگی‌مان بیشتر شدند.
فاضلاب جویبارهای خیابان‌هامان و ضایعات نانمان هم بیشتر شدند.
آلودگی هوای‌مان هم راه نفس را در گلویمان بند آورد.
هر روز ریزگردها نیز ریزودرشتمان را بیشتر زیر می‌گیرند.
شکاف طبقاتی‌مان هم اسفبارتر شده و هر روز بر آمار مرفهین بی‌درد و گدایان کوچه‌گرد، افزوده می‌شود.
فاصله ژن‌های خوب و برتر، از ژن‌های بد و بدتر هم کهکشانی‌تر شده‌اند.
تعداد پرونده‌های دادگستری‌هامان نیز، سیر نجومی گرفته‌اند.
شکایت و پرونده‌سازی اقوام نزدیک و اعضای خانواده از یکدیگر، گوی سبقت ربوده‌اند.
تعداد زندانیانمان نیز هر ساعت بیشتر می‌شوند؛ طوری که مسئولین دستگاه قضا، خواهان احداث زندان‌های بیشتری شده‌اند و همواره از کمبود زندان‌های کشور، شکوه دارند.
لوحش الله که در مهاجرت نخبگانمان هم رکورد زده‌ایم! رکورد آمار جوانان بیکارمان هم به ثبت جهانی رسیده است.
پس بیایید تا دیگر دست از درس دادن صرف و خشک برداریم.
ایران به یک رنسانس و تجدید حیات فرهنگی و اخلاقی نیاز دارد.
آموزش کودکان ما ساده است.
ما دیگر به دانشمندپروری کمتر نیاز داریم تا به انسان‌پروری.
ما اکنون به‌شدت نیازمند انسان‌های خلاق و مبتکر هستیم.
ما دچار بحران هویت شده‌ایم. بیماری خودناشناسی و بی‌خویشتنی و خودفراموشی؛ در رگ و جانمان، ریشه دوانده است.
پس لطفاً به کودکانمان، فقط مهارت‌های زندگی کردن را یاد بدهیم.
به آن‌ها، گفت‌وگو، تخیل، خلاقیت، مدارا، صبر، گذشت و توان عذرخواهی و اقرار به‌اشتباه را یاد بدهیم تا فردا که دولتمرد شدند؛ عرضه و شهامت اقرار به‌اشتباه را داشته باشند و خودشان را در برج عاج ننشانند و نگویند: «این منم طاووس علیین شده»
به آنها، دوست داشتن حیوانات، لذت بردن از برگ درخت، دویدن و بازی کردن، از موسیقی لذت بردن، شاد بودن، جشن گرفتن، اعیاد و آداب و آیین باستان را گرامی داشتن، آواز خواندن، سکوت کردن، راست گفتن و راست بودن را بیاموزیم و بیاموزیم که قهرمانانه ببازند و پهلوانانه در عرصه‌ی زندگی سیاسی به رقیب تبریک و زنده‌باد بگویند.
به آنها یاد بدهیم که آزمند و افزون‌طلب و خویشتن‌خواه نباشند.
باور کنیم که اگر بچه‌هایمان ندانند که نادرشاه چقدر کشورگشایی کرد و کی آمد و کی رفت؛ هیچ‌چیز مهمی را از دست نداده‌اند.
و اگر حتی ندانند که چگونه عددی را از زیر رادیکال بیرون بیاورند؛ باز هم آب از آب تکان نخواهد خورد.
...اما اگر آن‌ها، زندگی کردن، عشق ورزیدن، عزت‌نفس و تاب‌آوری و عدم پرخاشگری را تمرین کنند و برای دوست و دشمن و رقیب، اصلاح و فلاح و رستگاری آرزو کنند؛ خودشان هم زندگی شیرینی، خواهند داشت.
به آنان یاد بدهیم تا بدانند که تساهل با سهل‌انگاری و تسامح با مسامحه فرق دارند و بدانند که همه اولیای الهی اهل سمحه‌ی سهله بوده‌اند.
اگر به فرزندمان نفرت و مرده باد، بیاموزیم؛ زندگی‌شان سرشار از خلأ خواهد بود و بعد، برای پر کردن جای این خالی‌ها، خیلی به خودشان و دیگران و طبیعت خسارت خواهند رساند.
لطفاً بیایید تا برای بچه‌هایمان شعر بخوانیم؛ بگذاریم با هم‌آواز بخوانند.
اجازه بدهیم تا همه با هم فقط یک نقاشی بکشند تا همکاری و همراهی و همدلی و مشارکت و تعاون را بیاموزند.
بگذاریم وقتی مغزشان نمی‌کشد؛ یاد نگیرند؛ زیرا این یادگیری‌های زور چپانی و زورکی به درد نمی‌خورد و ظرف چند لحظه یا چند روزکوتاه، همه را به بیرون استفراغ خواهند کرد.
دانشی که یادگرفتنش با تهوع و فشار و چندش، همراه باشد؛ باید هر چه زودتر استفراغ شود تا مغز و حافظه، احساس آرامش کند وگرنه به صاحبش آسیب جدی وارد خواهد کرد ...
ای معلمان ارجمند و ای پدران و مادران دغدغه مند، لطفاً بیایید تا بیش از این، بچگی را از کودکان این مرزوبوم نگیریم. دوران کودکی را برایشان از زهرمار بدتر نکنیم.
تل انبار کردن این خفقان‌ها و آموزش‌های زورچپانی، برای نسل‌های بعدی، مضر و خطرساز و مخرب است.
بیایید تا اجازه بدهیم که خودشان به حقایق ایمان بیاورند.
فرصت ایمان و باورهای آزادنه و آگاهانه را از آنان نگیریم.
زبانشان را برای نقد، آزاد و بی‌پروا بگذاریم.
بگذاریم خودشان باشند. صاف و ساده و راست و بی‌شیله‌پیله رشد کنند. **نگذاریم که به ریا و دورویی و تظاهر و سالوس‌ورزی عادت کنند.** اگر ریا در نهاد فرزندانمان نهادینه شد؛ تمام هستی آنها به آتش کشیده خواهد شد؛ زیرا انسانیت را از آنها خواهد ربود.
ناداری‌ها و تنگناها و غم‌های خود را به کلاس نبریم.
مگر این غنچه‌های معصوم، سازنده کشتی نوحند که ما را نجات دهند. با کودکانمان از غصه نگوییم؛ زیرا غبار غصه، طراوت و شادابی را از چهره این گل‌ها می‌دزدد و می‌پژمرد.

بگذاریم کودکانمان خوب تربیت شوند تا بتوانند نسل‌های بعدی را خوب‌تر تربیت کنند و ایران و ایرانی به جایگاه والای خود تکیه زند...
بعون الله تعالی و بمنه و کرمه و فضله

هدایت باقری
مسئول صفحه‌ی زنگ انشا

کارل استوارت صاحب بزرگترین هایپر مارکت‌های دنیا

پسری برای پیدا کردن کار از خانه به راه افتاده و به یکی از فروشگاه‌های بزرگ که همه‌چیز می‌فروشند (Everything Under a Roof) رفت.
مدیر فروشگاه به او گفت: یک روز فرصت داری تا به‌طور آزمایشی کارکرده و در پایان روز با توجه به نتیجه کار در مورد استخدام تو تصمیم می‌گیریم.
در پایان اولین روز کاری مدیر به سراغ پسر رفت و از او پرسید که چند مشتری داشته است؟
پسر پاسخ داد که یک مشتری.
مدیر با ناراحتی گفت: تنها یک مشتری...؟ بی‌تجربه‌ترین متقاضیان کار در اینجا حداقل ۱۰ تا ۲۰ فروش در روز دارند. حالا مبلغ فروشت چقدر بوده است؟
پسر گفت: ۱۳۴،۹۹۹،۵۰ دلار
مدیر فریاد کشید: ۱۳۴،۹۹۹،۵۰ دلار...؟
مگه چی فروختی؟
پسر گفت: اول یک قلاب ماهیگیری کوچک فروختم، بعد یک قلاب ماهیگیری بزرگ، بعد یک چوب ماهیگیری گرافیت به همراه یک چرخ ماهیگیری ۴ بلبرینگه. بعد پرسیدم کجا میرید ماهیگیری؟ گفت: خلیج پشتی.
من هم گفتم پس به قایق هم احتیاج دارید و یک قایق توربوی دو موتوره به او فروختم.
بعد پرسیدم ماشینتان چیست و آیا می‌تواند این قایق را بکشد؟ که گفت هوندا سیویک، من هم یک بلیزر دبلیو دی ۴ به او پیشنهاد دادم که او هم خرید.
مدیر گفت: اون اومده بود قلاب ماهیگیری بخره تو بهش قایق و بلیزر فروختی؟
پسر گفت: نه اومده بود قرص سردرد بخره من بهش پیشنهاد کردم بره ماهیگیری برای سردردش خوبه و این سرنوشت انسان‌های بزرگ و نابغه است.

«مـــــادر»

کلمه زیبایی که وقتی آن را به زبان می‌آورم؛ تمام وجودم پراز شور و شادی می‌شود. این واژه مادر، تنها یک کلمه نیست؛ بلکه دنیایی از عشق و محبت را در خود جای‌داده است.
«مادر» فرشته‌ای که بندبند وجودم از اوست؛ زیرا نه ماه با زحمت بسیار و از شیره جان خود مرا پرورش داده و لحظه‌به‌لحظه منتظر به دنیا آوردن من بوده است.
عشق واقعی را می‌توان در وجود مادر جست‌وجو کرد که چگونه صحبت کردن، راه رفتن، از خطرات دور بودن، محبت، دوست داشتن، قدرت تشخیص خوب از بد و شناخت خیر و شر را به من آموخت.
چه شب‌ها که بیمار بودم، در کنار بستر من تا صبح دست به دعا و راز و نیاز با خداوند مهربان برداشت و شفای مرا خواسته و اشک‌هایی چون مروارید را بر روی گونه‌هایش جاری کرده تا من آرامش را از حضور او احساس کنم.
مادری که با زحمات فراوان روزوشب خود را برای آرامش من سپری می‌کند و مرا از هرگونه گزند و صدمه‌ای حفظ می‌کند و تلاش دارد تا راه رستگاری و به خدا رسیدن را به من بیاموزد.
یکی از آموزش‌های مادرم به من این بود که هیچ‌وقت دروغ نگویم. می‌گفت: پسرم؛ اگر اولین دروغ را بگویی؛ مجبور می‌شوی دومین، سومین، چهارمین و... را بگویی و این‌گونه عادت به‌دروغ گفتن خواهی کرد و حتی ممکن است با دروغ گفتن‌های زیاد، زندگی خود و دیگران را نیز تحت تأثیر قرار بدهی و باعث نابودی خود و آن‌ها شوی.
پس راستگویی بهترین صفتی است که باعث می‌شود دچار عذاب وجدان نباشی و همیشه با آرامش زندگی کنی.
مادرم با آموزه‌های نوین و اندرزآمیز مرا از دروغ بر حذر می‌داشت و هر دم از قول سعدی به من گوشزد می‌کرد:
«سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که به منزل نرسد کج‌رفتار»
از خداوند متعال می‌خواهم که او را همیشه سالم و سلامت نگه دارد تا بتوانم در سایه‌اش، زندگی آرامش بخشی داشته باشم و از راهنمایی‌هایش برای آینده‌ای موفق استفاده کنم و همیشه دعای خیر او همراه من باشد.

علی یدملت،
پایه ۸ متوسطه دور اول
مجتمع هوشمند غیردولتی
امام رضا شیراز

محمد احسان زارعی، پایه یازدهم رشته تجربی دبیرستان غیردولتی امام رضا (ع) ناحیه ۱ شیراز

هنگامی‌که آخرین فرزند سال خانه خود را ترک می‌کند، مردم در فکرهای جدید و تازه‌ای فرو می‌روند، فکرهایی از جنس سال نو.
یکی از نمادهای سال نو، سفره‌ای از جنس امید به آینده، تازگی و طراوت است، سفره هفت‌سین.
من این سفره را فراتر از یک نماد سال نو می‌بینم، فراتر از انگیزه بچه‌ها برای چیدن آن، من آن را نماد زندگی می‌بینم.
یادم می‌آید برای اولین بار که برای چیدن این سفره آماده می‌شدم، تمام نگاهم به تعداد ماهی‌های داخل تنگ بود که خدایی نکرده کمتر از سه چهار تا نباشد، وقتی بزرگتر شدم دل به سرخی و نوجوانی سیب بستم و وقتی به سن جوانی رسیدم دل به تعداد سکه‌ها بستم.
به سماق که نگاه می‌کنم یادم به سختی‌ها و ترشی‌هایی که در این راه سخت دیدم و چشیدم می‌افتد و اما سمنو آن چیزی است که مرا به آینده امیدوار می‌کند، سمنو همان چیزی است که راه سختی برای رسیدن به سفره هفت‌سین طی می‌کند؛ اما آن طعم خوشمزه آخرش را فدای راه سخت نمی‌کند.
سبزه، نمادی برای طراوت و رشد است و از زمانی که دانه‌های آن را خیس می‌کنی تو را به رشد و پیشرفت در ادامه مراحل زندگی تشویق می‌کند و سنجدهای چسبیده به هم که تمام دلیل زندگی ما است آن هم کنار هم بودن و عشق ورزیدن است و سیر که تنها دلیل نوشتن این انشا است، انشا سفره زندگی، انشا راه زندگی، سیر که ماهی سنگی زیردریاست و گل رز روی زمین، سیر که باطنش بوی گل می‌دهد و ظاهرش اما سنگی سنگی است.
در تمام زندگی باطن خود را حفظ کنید که مهمتر از آن هیچ‌چیز نیست.

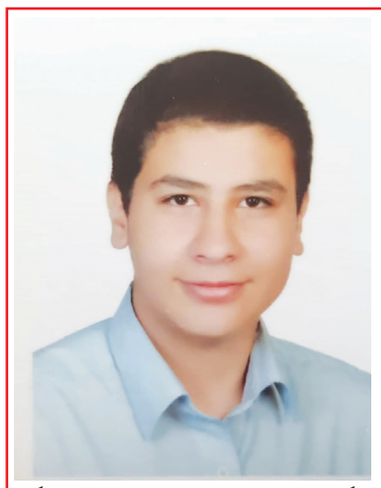

نهاد ناآرام من

من در دره‌ای ژرف با جاندارانی سرد و دلی تنگ و مُردِه، گیر افتاده بودم.
دست‌هایم خسته و بی‌رمق شده بودند. دلم برای یک دَم عاشقانه زیستن پرپر می‌زد.
خسته شده بودم. از این همه خودخواهی، نفرت داشتم. از این همه خیانت؛ از عاشقانی که نفرت در قلب آن‌هاست بدم می‌آمد.
در آن زمان شعارم این بود؛
جفتی همتای ما نیست؛ کسی همپای ما نیست؛ دلی همدرد ما نیست؛ سنگیِ همسنگ ما نیست و کسی همدم ما نیست. اصلاً جهان لانه ما نیست.
در همان دَره، در ژرف‌ترین جایَش نفله و پر پر می‌شدم.
دُرُست همان مرگ تدریجی بود که روان‌شناسان آدرسش را داده بودند. نمی‌دانستم به کدام سو بروم. به کدام کوه پناه ببرم و یا به کدام قبله روی آورم؟
نشسته بودم در کنار تنهایی‌های خویش که ناگه نوری در دوردست چشمانم را نوازش داد.
نخست انگاشتم که یک فرشته‌ی نجات است.
چون در زمانه‌ی من چهره کسی نور ندارد تا به دیگران ارزانی دارد. او به‌گونه‌ای بود که انگار جاندار است.
گفتم شاید فرزند خورشید باشد! شاید آتشی فروزان و چشمگیر است.
پس از اندیشه‌هایی پی‌درپی، خسته شدم و با ترس‌ولرز به سمتش رفتم. او از سر جایش تکان نمی‌خورد و در یکجا ایستاده بود. انگار چشم‌انتظار من بود.
انگار که می‌دانست من کمک می‌خواهم.
قدمی پیش‌تر گذاشتم. او هم به استقبال من آمد.
ترسیدم و تکان نخوردم. ناگهان او جنبید و پیش‌تر آمد.
نورَش دلربا و زیبا و چشمنواز بود. مرا خیره و دیوانه کرد. نمی‌دانستم که نفرینش کنم و یا آفرین نثارش سازم! لعنتش گویم و یا درودش فرستم.
پیش‌تر که آمد؛ دیدم که راست در هیئت و شمایل یک فرشته است؛ ولی بال نداشت.
شگفت‌انگیز بود. یک فرشته دلبربای مهربان اما بی‌بال!
ناگهان به سخن درآمد و گفت:
در پی رَستن و رها شدنی؟
گفتم: بودم ولی اکنون وضع چیز دیگری شد.
گفت: یعنی بهتر شد یا بدتر؟
گفتم: نور جمالت من و غم‌هایم را در خودش، غرق کرد.
چنددقیقه‌ای سکوت سنگینی تمام وجودم را فراگرفت. او با صدایی دل‌انگیز و بهت آفرین، گفت: «دستت را به من بده»
این بار من بدون هیچ واهمه‌ای دست در دستش گذاشتم و با او رفتم. مرا تا آسمان به خانه خورشید برد و به آنجا که رسیدیم؛ گفت: «از آن دره‌ی‌تاریک‌رهایَت کردم؛ بدان امید که بالم شوی؟»

گفتم: «چگونه؟»
گفت: «با من تا بی‌نهایت همراه شو ای رفیق.»
ازآن‌پس او همه دنیای من شد. او همانی بود که می‌خواستمش و من همان شدم که باید باشم.
مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
سایه‌ی‌او گشتم و او برد به خورشید مرا
از آن زمان من او را فرشته نجات، الهه هدف، وجدان کمال‌جو و خدای کوچک خودصدا می‌زنم.

امیر حسین رامجردی،
پایه ۹ مجتمع هوشمند
غیردولتی امام رضا شیراز

اشک یتیم

عجب موضوعی داریم؛ زیرا اگر بخواهیم در موردش بنویسیم به یک دریا، مرکب و تمام دفترهای جهان کاغذ نیاز داریم. می‌گویند که فرشتگان، ثواب نماز جماعت را می‌نویسند. راستی ثواب کسی که اشک چشم یتیمی را پاک می‌کند چقدر است؟
درد وقتی سنگین می‌شود که بعضی از ما نمازگزاران، اشک یتیم را درمی‌آوریم. شاید تعجب کنید و بگویید که مگر می‌شود؟ بله؛ هم شده است و هم دارد می‌شود.
اما چگونه؟
چرا در کشوری مثل ایران بااین‌همه امکانات و ذخایر زیرزمینی و وسعت جغرافیایی و آب‌وهوای چهارفصل، باید یتیم اشک بریزد و فقیر زانوی گرسنگی را در آغوش بگیرد؟ چرا باید سر هر کوی و برزنی، گدایی دستش برای لقمه نانی پهلوی این‌وآن دراز باشد؟!
وقتی‌که در کشوری چرخ اقتصاد درست نچرخد؛ مسلماً اشک یتیم درمی‌آید و فقیر و گدا زیاد می‌شوند.
گویی بعضی از ما به پشتوانه همین اشک‌ها، نان می‌خوریم و این اشک‌ها برای بعضی‌هامان، چندان هم بد نیست.
هنوز در فکر زنگ انشای روز چهارشنبه بودم که معلم گفت: با موضوع اگر فقر را ریشه‌کن کنیم، انشایی بنویسید.
اما هر طور فکر کردم؛ دیدم هر چه بنویسم؛ گویی طنز است. آخر مگر چنین چیزی هم امکان دارد؟ در همین فکر بودم که آقا معلم گفت: کاظمی بیا و من رفتم بااینکه برگه‌ای سفید داشتم؛ شروع کردم به خواندن.
اگر فقر را ریشه‌کن کنیم؛ دیگر بچه‌ای نیاز ندارد که برای تهیه بلیت اتوبوس ایاب و ذهاب مدرسه، از سپیده‌دم بیرون بزند و شروع به کار کند. دیگر بچه‌ای را با کفش‌های خندان نمی‌بینیم. یکی با تعجب پرسید: کفش خندان دیگر چه نوع کفشی است؟ منظورت چیست؟ آهی کشیدم و گفتم خدا را شکر که تو نمی‌فهمی چون چنین کفشی را نداشته‌ای. کفش‌هایی را می‌گویم که از شدت پارگی مانند دهانی است که تا بناگوش بازشده. بچه بالاشهری‌ها خندیدند.
بگذریم و برویم سر سؤال اصلی که ذهنم را ترکانده بود. چرا علاوه بر دستانشان که به بالا نمی‌رسد صدایشان هم در همین حوالی خفه می‌شود؟ با طرح این سؤال چند سؤال دیگر نیز ذهنم را برآشفت. یکی این‌که نعوذبالله، آیا خدا خواب است و...؟
در همین هنگام چشم معلم به دفترم افتاد و دید که هیچ ننوشته‌ام و از روی کاغذ سفید بلغور می‌کنم . فوراً مرا با یک صفر درشت، نیمکت نشین کرد. آن موقع یتیم را بهتر درک کردم؛ زیرا با او، یک وجه شباهت داشتم. من دفترم خالی بود و او دستش؟ ولی وقتی تنبیه دفتر خالی را دیدم؛ با خود گفتم: وای به حال دستان خالی آنان.
اصولاً خالی بودن خوب نیست. جیب خالی، شکم خالی، دست‌خالی، دفتر خالی و کله خالی و پوک از مغز.
کلاً انگار چیزهای خالی خوب نیستند.
از بحث دور نشویم. راستی باید پذیرفت که همیشه، یک برابر یک نیست. می‌گویی نه. پس گوش کن. علی یکی از همکلاسی‌های ماست. او هر وقت به خانه می‌رود؛ پدرش کتکش می‌زند؛ زیرا جانباز اعصاب و روان است؛ و ما فقط می‌گوییم که خوش به حالش. دانشگاهش از همین الان اوکیه؛ اما سایر بچه‌ها وقتی به خانه می‌روند در جمع صمیمی در کنار خانواده نشسته و غذا می‌خورند. علی برخلاف آنان باید با خوردن غذای ساده و نیم سیر، برود و شروع به کار کند تا آخر شب که بتواند خرج خانواده‌اش را دربیاورد و ما فقط افت درسی و خستگی پی‌درپی او را در کلاس می‌بینیم؛ ولی بقیه خیلی راحت پس از استراحت به کلاس‌های درس می‌روند و به کسب تحصیل می‌پردازند.
آری یک با یک برابر نیست؛ اما شاید بگویید که علی یتیم نیست و پدر دارد. من هم می‌گویم که او یتیم نیست. او یک مرد واقعی است که چندان فرقی با یتیمانی که در جوانی پیر شده‌اند؛ ندارد. ولی بیایید دل این بزرگ مردان کوچک را شاد کنیم؛ چه با هدیه لبخند؛ چه با پول و کمک مالی و یا چه با احترام درست‌وحسابی.
یتیم مظلوم است؛ اما یقین دارم که منجنیق آه مظلومان به صبح سخت گیرد ظالمان را در حصار.
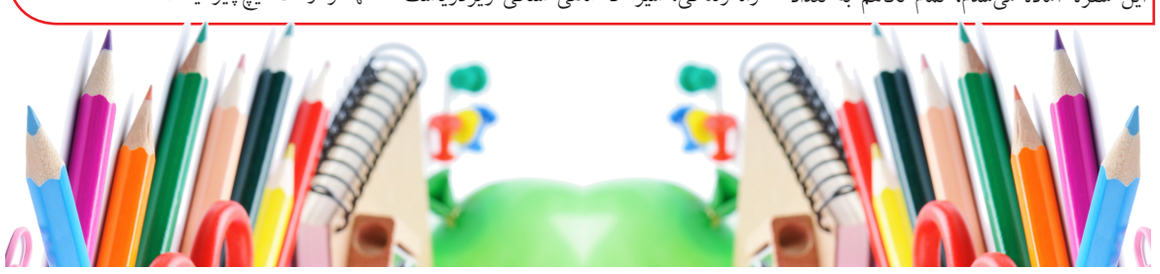
سید شایان کاظمی، پایه یازدهم رشته علوم انسانی دبیرستان نمونه دولتی غزال ناحیه یک شیراز